

دخترک خوش‌نویس مترو



زهره‌رنگ آمیز
روزنامه‌نگار

انگار جمله روی شیشه‌های مترو را می‌خواند که آن‌طور چشم ریز کرده بود.

دختر چشمان مشکی درشتی داشت و روسری‌اش یک‌وری و نامنظم شده بود. با این حال، از خواستنی بودن چهره‌اش کم نشده بود. کنج‌کاو پرسید: «مامان، چطوری اجازه داده‌اند روی پنجره مترو بنویسند؟» بعد ادامه داد: «مامان، چقدر خوش خط نوشته!»

مادر نق نق کنان روسری دخترش را مرتب کرد که «ای بابا، شلخته‌ای چقدر!»

دختر اما با ته‌لهجه مشهدی شیرینی که داشت تکرار کرد: «چقدر خوش خط نوشته! من هم خوش خطم. می‌شود توی مترو بنویسم؟»

هم‌زمان، مادر دختر شیرین‌لهجه صندلی چرخ‌دار دخترش را جابه‌جا کرد تا مسیر عبور مسافران را باز کند. خانمی که روبه‌رو نشسته بود، شکلاتی به سمتش گرفت و با صدای آرام و غمگین پرسید: «دختر به این نازنینی، چرا باید این‌طوری باشد؟»

زن سال‌مندی که ساک خریدش را به‌زحمت نگه داشته بود، گفت: «قربان خدا بروم. دختر به این قشنگی چرا باید نتواند راه برود؟! و در ادامه، خانم مانتوچهارخانه‌ای کنارش گفت: «خدا را برای سلامتی‌مان شکر کنیم.» نفر بعدی هم گفت: «خانواده‌ها نباید بچه معلول بیاورند. کاش می‌رفتند غربالگری!»

کم‌کم داشت شبیه میزگرد بررسی معلولیت می‌شد. دختر گفت: «من آدم خوشحالی هستم. پس برایم غصه نخورید!»

مادر دختر هم ادامه داد: «دخترم هنرمند است و در مسابقات خوش‌نویسی استان رتبه اول را دارد.»

ایستگاه هفده شهرپور، مادر و دختر هنرمند از قطار پیاده شدند. به خانم مانتوچهارخانه گفتیم: «می‌دانید که بدترین واکنش به یک کم‌توان جسمی ترحم است؟»

بعد فکر کردم درست است که باید با غربالگری و پیش‌گیری از آمار تولدهای دچار معلولیت کم کنیم، اما با فرهنگ‌سازی و مناسب‌سازی هم باید به زندگی این افراد و تغییر نگاه شهروندان در جامعه کمک کنیم.

کافی است یک روز همراه همین دختر ویلچرسوار دور شهر گردش کنید یا پای درددل مادران و پدران دارای فرزند معلول بنشینید. با اینکه این خانواده‌ها اغلب تحت پوشش بهزیستی هستند، کمک هزینه‌ها هم پاسخ‌گوی نیازهایشان نیست.

مشهد هزاران دختر معلول دارد که نویسنده، نقاش، ورزشکار و موفق‌اند. این بار که در مترو، اتوبوس یا خیابان، دختری با صندلی چرخ‌دار دیدید، اول به چشمان براقش نگاه کنید، بعد به ذهن پویا و هنرمندش، بعد به معجزه خداوند در امید و انگیزه‌ای که در قلب او قرار داده است. مطمئن باشید حس تحسین جایگزین افسوس و ترحم خواهد شد. چشم‌ها را باید شست! جور دیگر باید دید.

لذت بازی در حرم

(رضانه)



مریم دهقان
سال‌فرهنگی

آفتاب از نیمه یک روز تابستانی گذشته بود و من کنار حوض صحن آزادی ایستاده بودم. زائران برای رفع گرما و عطشی که بر پوستشان نشست‌ه بود، از هر طرف که وارد صحن می‌شدند، به سمت حوض روانه می‌شدند و دست و صورتی به آب می‌زدند تا داغی گرمای تابستان را با خنکای آب زلال معاوضه کنند.

در حال تماشای فرار مردم از آفتاب به سایه در صحن بودم و گاهی ایوان طلای غرق در نور را می‌دیدم که صدای شیرین و نازکی پرید وسط نگاهم و گفت: «سلام خاله. می‌شود کنار حوض بنشینم؟» پس‌ریکی بود سبزه و بانمک با چشم‌هایی سیاه و براق و موهایی فرفری که پیراهن سفیدی تنش بود و شلواری ورزشی به پایش. از صمیمت صدا و رفتارش خوشم آمد. بی‌درنگ گفتم: «بله، حتما، فقط به این شرط که خودت را زیاد خیس نکنی.» قول داد و گفت: «باشد، ولی اگر کمی بازی کنم که ایرادی ندارد؟» گفتم: «یک کم نه!» و آستین‌هایش را اورمالید و دستش را تا آرنج توی حوض آب می‌زد و بالا و پایین می‌آورد. حین بازی، نامش را پرسیدم و اینکه اهل کجاست. با لهجه شیرینش گفت از آبادان آمده است و قرار است برود کلاس دوم؛ دیگر اینکه نامش محمد است. چند پسر بچه که پدر و مادرشان کنارشان ایستاده بودند با حسرت به محمد نگاه می‌کردند. فقط کنار حوض ایستاده بودند و با وسواس دستی به آب می‌زدند. پسر بچه آبادانی که با خیال راحت روی لبه حوض نشست‌ه بود، انگار متوجه رغبت و حسرت بچه‌های دیگر شده باشد، رو به یکی از آن‌ها گفت: «بیا! چیزی نمی‌شود.» بعد رو به من کرد و گفت: «خاله، حالا اگر پاهایم را داخل حوض بذارم چه می‌شود؟» حالا که من هم با او احساس صمیمیت می‌کردم و از اعتماد به نفس کودک هفت‌ساله حظ می‌بردم که تنها کنار حوض آمده است و می‌خواهد به خواسته‌اش برسد، کمی خودم را به او نزدیک کردم و یک درجه تن صدایم را پایین آوردم. گفتم: «ببین پسر، من حرفی ندارم ولی ممکن است بقیه خادم‌ها اجازه این کار را به تو ندهند.» گفت: «من که کاری نمی‌خواهم بکنم!» و کمی خنده چاشنی لهجه شیرینش کرد. بعد خیلی راحت پاچه‌هایش را بالا داد و پاهایش را داخل آب گذاشت. غافل‌گیرم کرده بود ولی من هم خندیدم چون معتقد بودم حرم برای بچه‌ها باید خاطره بازی بسازد و نمی‌توان از آن‌ها انتظار اعمال عبادی داشت. باید بدوند و باید آب‌بازی کنند. باید آن‌قدر بازی کنند تا همه لحظات حرم برایشان به یک تابلوی دوست‌داشتنی تبدیل شود و به حضور در حرم و هر مکان مذهبی دیگر میل پیدا کنند. از این رو، نه تنها به محمد و محمد‌ها ایراد نمی‌گرفتم، آب‌بازی کنار حوض را هم یادشان می‌دادم. محمد باعث شده بود بچه‌های دیگر هم اطرافش جمع بشوند و جرئت بازی کنار حوض را پیدا کنند.



هدیه مادرانه

مادر شهیدان مشهدی، از مادران اهل تسنن، دو فرزند خود به نام‌های رسول و حسین را در راه دفاع از میهن اهدا کرده است. زندگی ساده او عجین شده است با یاد اهل بیت^(ع) به‌ویژه حضرت زهرا^(س). خانم محمدپور که هنوز با یاد پسران شهید خود زندگی می‌کند درباره آن‌ها می‌گوید: رسول در سال ۱۳۶۰ و حسین در سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید. رسول همیشه آرزو داشت به جبهه برود. می‌خواست علاوه بر شهادت، جنازه‌اش هم برنگردد. در نهایت، همین اتفاق افتاد و به آرزویش رسید.

حسین در فکه که به قتلگاه شهدا معروف بود به شهادت رسید. رسول هم در سرپل ذهاب به عنوان خط‌شکن در حال انجام مأموریت بود که تیر به قلب او اصابت کرد و درجا به شهادت رسید. جسدش داخل کانال افتاد و هیچ‌گاه پیدا نشد. این‌گونه بود که رسول مفقود‌الأثر و جزو شهدای

گمنام قرار گرفت اما جنازه حسین برگشت و اکنون در قطعه ۲۸ به خاک سپرده شده است. رسول نقاش بسیار ماهری بود. عکس‌های فراوانی از دوستان و هم‌رزم‌های شهیدش به تصویر کشیده بود. هم‌چنین با اینکه فقط یک بار امام‌راحل را از نزدیک دیده بود، تصویر زیبایی از ایشان نقاشی کرده بود. بعد از شهادتش، بنیاد شهید و امور ایثارگران آن را برای قرار دادن در نمایشگاه از ما به یادگار گرفت.

رسول شب‌ها در چیت‌سازی مشغول کار بود و همه حقوقش را صرف خرید قرآن برای بچه‌های مسجد می‌کرد. قرآن‌خوانی و قرائت را از مدرسه و مسجد یاد گرفته بود. پایه این روحیه شهادت‌طلبی و جهاد به نوجوانی و جوانی هردو برمی‌گردد و همواره سیره اهل بیت^(ع) را مسیر راه خود قرار می‌دادند.

حسین هم قبل از اینکه به جبهه برود، در سن شانزده‌سالگی ازدواج کرد و سه فرزند داشت که

بعد از به شهادت رسیدن، دختر کوچک خود را ندید و شهید.

هردو فرزند من جان خود را در راه قرآن فدا کردند و در این راه قدم گذاشتند. پسران من با امام‌خمینی (ره) مأنوس بودند و اندیشه‌های امام‌راحل علت اصلی انتخاب این راه و جهاد در آن بوده است. شیعه با اهل سنت بودن برای آن‌ها دلیل نمی‌شد جان خود را برای دفاع از وطن فدا نکنند و نروند.

زمانی که حسین سر به سجده می‌گذاشت، گریه می‌کرد و از خدا می‌خواست شهید شود. تا قبل از شهادتش بسیار ناراحت بود که چرا مانند دیگر شهدا از جمله برادر کوچک خود به این مقام بزرگ دست نیافته است. در واقع، ماقائل به این هستیم که دفاع از اسلام شیعه و سنی ندارد و باید در این راه همه هستی خود را بدهیم. اگر فرزند دیگری هم داشتیم در این راه‌نثار می‌کردم.

